

حبیب‌الله نوبخت

بازداشتگاه شوروی

در هنگام جنگ

در آمد سخن



پیکار نهائی ما با نیروی مهاجم انگلیس در سیزدهمین دوره مجلس بود که جنگ جهانسوز چنانچون باران بهار همه جا آتش و خون می‌بارید و برین نشان سالی بگذشت و نوبت بدشمن رسید و در کوه و کمر و اماکن دور از رهگذر مرا همی تعقیب کردند تا روزی که در (دشت بیدا) بمن دست یافتند.

شما دشت بیدا را صحرای بیضا می‌نامید و بیضا عربی شده بید است، و در کتاب‌های جهان شناسی قدیم آمده است که بمیان آباد و شیراز دو آبادی بوده است نامشان بیده و داریا . و در عصر ما نیز هم آنجا دهی است ناعش دهبید یعنی ده بیده . و بیده را فارسیان با ذال تلفظ می‌کردند و بیده - و بیدا می‌خواندند.

این جادشت پیدا است و اکنون آفتاب بکوه فرونشسته
و زمین رنگ پولاد یافته و من در خیمه خود خسته
و شکسته نشسته بودم بجائی که يك پهنه از سر پرده
خان قشقائی بدور بود و با خود نجوا داشتم که دوست
ما کیاخان در رسیده و گفت چه نشسته‌ئی که این دم
گاو را هم که بدست داشتی از کف بر بودند. و
فرداست که هنگام چاشت یاد نیمروز شما را به ما مورین
انگلیس تسلیم می کنند و دیروز هم سرگرد شوئنگزه
آلمانی را با گونه‌ئی ناساز و دور از جوانمردی تسلیم
کردند.

و دم گاو اشارت بود بقدرتی که در پهنه پهناور بیابان
و کوهستان و در پناه آسمان و یاری مردم کوه نشین
بکف داشتیم و اینک از چنگ ما گرفته اند و ما را
بدشمن میفروشند.

مصطلح دم گاو را ما همه میدانیم و به تعریف آن احتیاجی نداریم و
مفهوم آن وسیلتی و اتکائی است محکم مگر آنکه در جهان سیر و تاریخ معنای دم گاو
ازین مفهوم به مراتب بلندتر است و از جمندتر، چو در کشورهای وسیع هند دم گاو
را مقدرتی است بیشتر و مسرتبتی بیشتر و میلیونها هندوی سیاه و بساریک و
نژادهای آمیخته با آریا و درافیک به دم مرگ دم گاو بدست می گیرند مگر
از بدای برزخ و بالای دوزخ برهند و به آمرزش کردگار امیدوار باشند.

فیلسوف شاعران عرب ابوالعلائی معری در نقد ادیان بر پادشاهان
ساسانی خرده گرفته است که با همه مدنیت و معرفت احیاناً سروروی خود را با پیشاب
گاو می شستند (۱). و من این معنا را درباره ایرانیان منکر بودم مگر آنکه

(۱) عجبت لکسری و اشباعه وغسل الوجوه ببول البقر ا

یعنی از پادشاه ساسانی و مردمش همی در شکفتم که روی خود را با پیشاب
گاو می شستند... و من بی گمانم که ابوالعلا پادشاهان هند را با ساسانیان
اشتباه کرده است و شاید خواسته است بگوید عجبت لرای و اشباعه زیرا (رای)
لقب پادشاهان هند بوده است همچنانکه کسری لقب شاهان ساسانی.

یکی از محققین برین گمان بود که هنوز هم در جامعه پارسیان این رسم همچنان مستقر است .

وازین برتر و شکفتنی تر آنکه در کشور آلمان نیز دم گاو راجاهی است والاثر و رتبنی بالا تر و در آلمانی مثلی است که گویند سرانجام همه چیز فانی می شود مگر دم گاو که جاودان بازمی ماند (۱)

پس بی جهت نبود که دوست مخفی ما نیروی آزادی ما را با دم گاو مانند کرد ...

سپیده دمان که بیدار شدم کشیک چی های خان به گرد خیمه من همچنان پاس می دادند و دیری نگذشت که خورشید جهانتاب زمین زمره مقام بیدار را باالیاف زرزیب و زیور کرد و من پهنه ای را که خان آماده پذیرائی مهمانان بود با دور بین بتماشا گرفتم و دیری نگذشت که جنرال کونسول انگلیس، میجر جاکسن، میجر فاوئر، کاپیتان بادن با یک رسد سرباز انگلیسی با اتومبیل ها و بارکش ها در رسیدند و از طرفی دیگر مدعوین خان وارد شدند .

تیمسار سپهبد جهانبانی امان الله میرزا سناتور محترم که در آن زمان فرمانده بزرگ نیروی فارس بود، سالار نصرت خواجه نوری کفیل استانداری فارس مرحوم سر تیپ خسرو داد رئیس ژاندارمری فارس ، افسر جوان باشاهمت جهانبانی فرزند برومند سپهبد امان الله میرزا نیز که هیچیک از تسلیم کردن من آگاه نبودند و ناصر خان ایشان را به نام مهمانی خوانده بود.

1 - Alles Im Leben Vergeht, Allein Der Schwanz Des Ochsen Bleib und Besteht .

آخر هنگام تسلیم فرا رسید و نیمروز شد و پیشکار خان با چند نفر تفنگچی مرا بجانب سرا پرده خان خواندند. و چون در رسیدم دیدم که سپهبد جهانیانی از آن جمع جدا گردید و بآن دورها رفت و پنج سال بعد از آن روز معلوم شد که آن مرد نجیب و اصیل نخواسته بود در تسلیم کردن من شرکتی کرده باشد و بناصر خان نیز بر سر این مهمانی اعتراض کرده بود. فرزند برومند او نیز با نهایت سلامت روح و نجات نژادی پیش جنرال کونسول انگلیس و دگر مأمورین آن ها بوساطت برخاسته، خواسته بود که از گرفتن و بردن من بیازداشتگاه چشم پپوشند و یا هر گونه پیشنهادی که کنند او ضمانت می کند... پیداست که آن ها نپذیرفتند و هم نمی توانستند بپذیرند. **میجر جاکسن** رئیس اتلی جنت سرویس باو گفته بود میدانی از که وساطت می کنی؟ جهانیانی جوان گفته بود آری می دانم از نوبخت وساطت می کنم که هنوز نماینده مجلس است و شما او را توقیف می کنید! جاکسن جواب داده بود:

خیر! شما از رئیس نازی های ایران وساطت کرده اید و این برای شما خوب نیست.

پاسخ این سخن را مرحوم سرتیپ خسرو داد داد هنگامی که مرا بامستر جکسن در اتومبیل نشانیدند که بپرند.

خسرو داد بلند و بی پروا بگریستن پرداخت... اتومبیل من که راننده آن ستوان نواری بود به راه افتاد و جنرال کونسول انگلیس و **میجر فاولر**

و کاپیتان بادن با همه سربازان در اتومبیل ها
و کامیونها از عقب اسکورت من بودند و برین نشان
مرا به بازداشتگاه اراک بردند و پس از دو سال استنطاق
ها و رنجها مرا بمأمورین شوروی تسلیم کردند.
و اینک مقدمات این داستان :

بامداد یکروز که گارد مخصوص من قفل را از در برداشت و به اسیر
خود اجازه داد با سرباز نگهبان برای شستن دست و روی خود بصحن بازداشتگاه
بیاید ناگهان از میان دو لنگه در سری بضمیمه یک دست و نیمی از یکطرف
بدن پیدا شد .

چهره اش بگونه آذر ، مویش همرنگ خاکستر ، بینی او کمی باریک و
لب زیرینش اندکی کج ، کلاه نظامی او بادیگران همگروه و موی بسیاری پشت
سرش انبوه ، و با یک شتاب زدگی شکفت و خودداری محسوسی از زیادتای توقف
با لهجه انگلیسی و زبان فارسی گفت آقای نوبخت !

بله آقای میجر !

اسباب خود را امروز جمع کنید ،

فردا صبح می روید! کجا؟

آقای میجر

میروید به تهران

متعجب شدم که آقای میجرلد
پتر Maj Ledpeter در پاسخ من

چیزی گفت زیرا همه افسران و سران

و کارمندان سیاسی و لشکری انگلیسی

برای هر گونه پرسش و برای هر نوع

گذارش یک پاسخ دارند و در مکتب

سیاست جز این جمله درسی نیاموخته

اند : آی دونت نو !

این پاسخ بحکمت آنها همان

اعتدال و همان سازشی را دارد که



خاکشیر پیش حکیم باشی‌های قدیم می‌داشت، جو، آن را مانند پاناسه داروی هر دردی شناخته بودند ... و این جمله را هر افسر انگلیسی و هر سرباز انگلیسی و هر سیاست‌مند انگلیسی از برداردو بهنگام پاسخ از یاد کردن آن نمی‌تواند خودداری کردن. و از جمله کلمات پیشوای شیعه این جمله است که آفرین خدای بر آنکس که لفظ نمیدانم را فراموش نکند (۱) مگر آنکه امام اگر با افسران انگلیسی مواجه می‌شد هرگز این جمله را دربارهٔ ایشان تکرار نمی‌کرد.

کسانی که در بازداشتگاه اراک اسیر بودند و شاید آنها هم که در سلطان آباد اراک مدت‌ها در انتظار دیدار اسیران و کسب اجازه برای دیدار آنها بسر می‌بردند می‌دانند که نیروی انگلیس در آنجا اداره‌ئی فراهم آورده بود که با سه حرف (A. I. O) نامیده می‌شد؛ جو، هر يك از این حرف‌ها نماینده کلمه‌ئی بودند که برای آسان کردن تلفظ قانون اختصار را دربارهٔ آنها جاری کرده همگان آن اداره‌را (الو) مینامیدند.

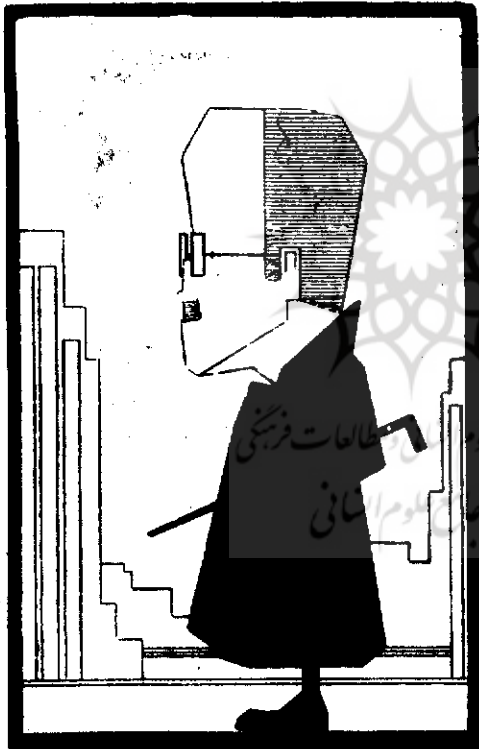
(این قانون را بفارسی قانون تراش و با عربی نحت و با آلمانی آب کورتزونگ *Abkürzung* می‌نامند و آن اداره‌را رئیس و کارمندی بود که گاه و بیگاه برای بازداشت شدگان و بسا برای رئیس بازداشتگاه هم که افسری پیر و نجیب و بسی آزار بود مزاحمت‌های بسیار فراهم می‌کردند.

نام رئیس بازداشتگاه میجر هلمن *Maj. Helman* بود و نام رئیس اداره (الو) میجر لدرپتر *Ledpeter* همان کسی که امروز بامداد مرا آگاه کرد که بتهران می‌روم!

هر چند که ما در تدوین این سرگذشت باختصار میکوشیم اما اگر از همه مدحقات و جزئیات این تاریخ يك باره چشم‌پوشیم گفتار ما ناقص خواهد بودن و ازیرا از صفات و اخلاق این دونفر پیکره‌ئی می‌سازیم تا ایشان راهم‌چنان که بودند نشان بدهیم و باین تصویر تا آن‌جا که برای ما شدنی است نیک و بد ایشان

را کاملاً مجسم کرده باشیم .

میجر هلمن رئیس بازداشتگاه اراک مردی بود نجیب، مهربان، پاکیزه سرشت اما بسیاری از افسران و پرسش کنندگان چنانچون لیوتنان نوآرا و کاپیتان تیستل وایت و افسرانی دیگر که در خلال این سرگذشت به آنها خواهیم رسیدن اخلاقی ناسزاوار داشتند و من از آن ستمکاران حکایت ها دارم که اگر بگویم بر آن حکومتی نفرین می کنید که هموطنان خود را گرفته تسلیم آن نابکاران کردند تا هر چه بخواهند بکنند .

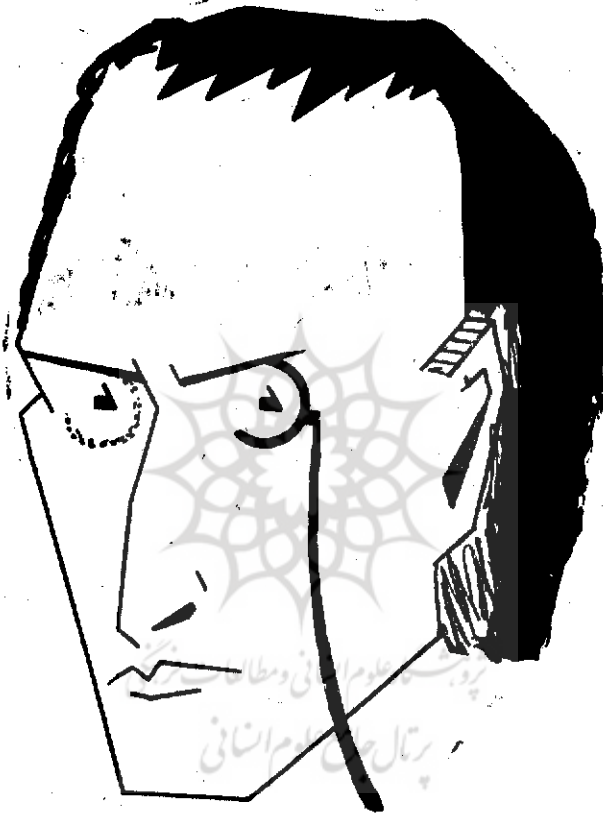


ولی میجر لدپتر که امروز باتاق من سرکرد مرا بمسافرت یا باسارتی تازه بشارت داد در ردیف هیچ یک ازین دو گروه نبود نه مانند هلمن نیکو سرشت و نه چون نوآرا اگرک خونخوار بلکه مردی بود نه خوب نه بد تاحدی مؤدب خوش رو با لهجه ئی شیرین و سخنانی شمرده و متین درباره ئی کارها خوب در بعضی از فکرها بد بحفظ احساسات و عواطف خود تا اندازه ئی قادر، بسیار پاکیزه، خوش لباس، آرام، خاموش، شوخ طبع، بامزاح و بامزه، فهمیده، آدم شناس، هوشیار، اندکی بد زبان، از چنگ اشخاص

خردمند گریزان و با عقیده مردم نادان همراه و دل داده مانند هر انگلیسی خون سرد، سنگین رنگین با درجه میجری و با اینک کاس و موی آنبوه که در پشت سر او چون خرمنی خوشه گندم جمع بود و متراکم بود و برق میزد.

این بود آقای میجر لد پتر رئیس اداره «الو» و با زبان آیه الله کاشانی

لته پته ۶



و از جمله صفت بر جسته او یکی این بود که با زبانی چرب اسیر خود را بطمع می انداخت و گاه می گفت مرا فرستاده اند تا پیرسم اگر کاری و فرمایشی دارید انجام بدهم و گاهی با گونه ئی پر آزر و لهجه ئی گرم می گفت متأسفم که شما گرفتار هستید و بایند اسارت دچار نمی دانم که آیا افتخار این خدمت را دارم که بشما همراهی کنم و اگر احتیاجی بکم یک دوست داشته باشید آن کمک را بجا بیاورم . درین حال مخاطب او اگر آدمی ساده و خوش باور بود سفره دل خود را بر گشاده از او خواهش می کرد که مثلاً بمستحفظین بسپارد آن همه

تعمدی نکنند، تفنگ بروی او نکشند، و اگر در پهنه بازداشتگاه قدم بگذارد مانع نشوند یا مثلاً سفارش کنید اتاق مرا بی‌حد و حساب پر از دود نفت و گاز و گازولین نکنند یا مثلاً با اسیر جنگی مانند خیانت‌کاران رفتار نکنند یا مثلاً می‌گفت آقای میجرش ماه است بدنم را نهسته‌ام و به حمام نرفته‌ام اجازه بدهید مرا به حمام ببرند یا برین نشان خواهشی دگر یاد می‌کرد.

آقای میجر که همه را با روی خوش می‌شنید ناگهان قیافه او تغییر یافته روی ترش کرده دست‌ها را به پشت سر نهاده چوب دستی نظامی خود را بزیر بغل گرفته و بایک دهان پر می‌گفت مگر این‌جا مهمان‌خانه است؟ این را می‌گفت و باروی ترش کرده پی‌خدا حافظی بیرون میرفت و با این کار می‌خواست اسیر خود را با جواب منفی و قیافه‌ئی مغرور و متکبر تحقیر کند.

میجر هلمن رئیس بازداشتگاه نه تنها واجد چنین رذائلی نبود بلکه بگفته سعدی یکی از دوستان خدا بود در میان او باش و نشانی از انسانیت و اخلاق بود در یک پهنه پهن‌نور از پیش‌رمی‌ها نه بسیار پیر بود و نه بسیار جوان نه بلند بالا چون غول نه کوتاه و نه مضحک و نامقبول، نه فریبی بود نه لاغر، نه متکبر نه فروتن، نه بخشونت مردان جنگجو بود و نه بستنی و بسالوسی صلح طلبان پرگو نه در اجرای وظیفه خود متساهل بود و نه در دست‌مکاری عامل و جاهل، مردی بود معتدل و راد مردی بود عادل. در روش روشن بود و در سرشتش پاک بود بیشتر کاست می‌پوشید و کمتر کلاه کار، همیشه چوبی بدست داشت و تبسمی بر لب، در چشم او روشنی مهر و نجابت فطری می‌درخشید و از قیافه نازنین او مکر و خیانت هزاران فرسنگ دوری می‌جستند هر چند که در آغاز دوره پیری بسر می‌برد اما مانند همه کسانی که قلبی حساس دارند زودتر از موقع خود شکسته شده بود و در همه حال صفا و معصومیت کودکان از بشره او آشکار بود و چنانچون بچه‌ها پاک دل، کم‌ظرف عجز و خوش‌باور و سبک‌روح می‌نمود و جمله (آی دونت نو) را که همه همکاران او خوب می‌دانستند او نیز خوب مشق نموده روان کرده بود و اگر از چیزی می‌پرسیدیم درنگی میکرد و تکانی می‌خورد و با اکراه و زحمت چنانچون آدم خجالت‌زده و گناه‌کرده می‌گفت:



آیم‌سازی - آی دونت‌نو،
تصویری از کودکی خود
را که در مجله منچستر
گاردین در قسمت چیلدرن
چاپ شده بود بخواهدش
من بریده بمن دادمن آن
تصویر را درین جانشان می
دهم تا بدانید که در پیری
نیز قیافه اش بهمین نشان
معصوم بود .

حالت شرم حضور و
حیای فطری او بهیچ فردی
از افراد قرن بیستم نمی‌برد
و هر کس با او مصاحبت
میکرد گمان می‌برد که
در یکی از قرون پیش با
یکی از عرفای خیراندیش
هم صحبت شده است .

از جنگجویان آلمانی
و نازی‌ها بی‌زاری می‌نمود
از یهودی‌ها هم، با مسیحی‌ها

برادر بود با مسلمان‌ها نیز بیشتر اوقات مانند بچه‌ها از روی بی‌غرضی
سخن‌گوینده را قطع‌میکرد تا زودتر جواب بدهد و اگر کسی او را بنوشیدن
جای یا خوردن شیرینی دعوت می‌کرد نخست مانند خانم‌های زیبا و نجیب
شانه‌های خود را از روی ناز و غرور حرکتی داده از آن پس با تبسمی شیرین
میپذیرفت ، او بزبانی وقشنگی روح خود بی‌گمان بود خودش هم فهمیده بود
که مرد خوبی است .



در تأثر با زندانی
خودشريك بود، اسير خود
را اگر خورسند میدید حظ
می کرد و می خندید و اگر
برعکس وی را غمگین می
یافت تا اعماق قلبش آگاه
می شد. و برخلاف دیگران
که با گرفتن شکاری
خورسند می شدند او با
رها نیدن یا آزاد شدن آن
شکار خورسند می گردید
و رسیدن يك خیر خوش

یا يك مزده می را که با آزادی محبوسى بستگی داشت و نسبت با او ارفاقي شده بود
چنان با خورسندی یاد میکرد که گوئی از غایت وجود برقص آمده است در چنین
موقعی مانند کودکان معصوم از فرط سرور با نوک پنجه راه میرفت و از
خوشحالی می جست ...

براستی میجر هلمن مرد نازنینی بود. آفتابی بود در تاریکی های
زندان همه روز بمحبوسین خود محبتی تازه نشان میداد و بازداشت شدگان
را بازدید میکرد و گذشته از اجرای وظیفه این دیدن برای او عادت شده بود.
روزها میان ساعت نه و ده می شنیدم کسی آهسته انگشت به در میزند. این
انگشت آن مرد مؤدب بود که از اسیر خودش اجازه ورود میخواست. شاید در
بازداشتگاه و در میان صدها افسر و سرباز و کارمند و کارگر و مأمور تنها او دو
نفر دیگر بودند که بی اجازه وارد نمی شدند، برخی اوقات من بعد جوابی
نمی دادم اما او پس از اندکی تأمل باز هم انگشت بدر میزد تا نمی شنید (کوم-
این) هرگز داخل نمیشد.

جمله گو دمورنیک را با اندازه می شیرین و خندان ادا میکرد که رنج دل
فراموش میشد.

و گاه آن جمله را با سلام نظامی توأم میکرد. همه روز احوال‌رامی پرسید حوائج‌جم را جویا میشد، در زمستان سخت‌اراک از باران و برف زیاد يك قسمت از اتاق من بدچکه افتاد زیرا در آنسال بام آن سرا که پیشتر گاراژ بوده و پیش از پیشتر کاروانسرا بوده است اندود (۱) نشده بود و آب بسقف نفوذ کرده رفته رفته همه اتاق را فرا گرفت .

شب‌های پیاپی در زیر باران بسر میبردیم و پتوئی که بجای لحاف من بود یکجا خیس شده بود زیرا از تمام اطراف و جوانب سقف می بارید .

میجر هلمن روز اول که دید لختی با خیرت و تمجب نگاه کرد زیرا نمی توانست دریورد که آب چگونه از سقف نفوذ میکند و بی‌درنگ با اداره مهندسی خودشان پیغام فرستاد ، ساعتی دگر افسری آمد که مهندس بود و او هم بسقف نگاه کرد و رفت و دیری نگذشت چهار نفر دیگر آمدند و مدتها بسقف نگاه کردند و جای خیرت بود که نمی فهمیدند که آب چگونه نفوذ کرده و اکنون باید چه بکنند زیرا با سقف کاه گلی که خاص قدیم ایران بود آشنا نبودند و طبرفه این بود که از من می پرسیدند که چه شده است آب فرو می ریزد .

این چهار نفر هم بی آنکه بفهمند رفتند و مهندسین بزرگتری آمدند و آنها هم نگاه کردند و گفتند باید بتهران گذارش بدهیم و این سقف را خراب کنیم و آنروز برین نشان گذشت و جای تأسف بود که فردای آنروز یکشنبه بود و همه اداراتشان تعطیل بود و رئیس بازداشتگاه هم با اطمینان

۱- لغات بسیاری رفته رفته فراموش شده اند و فراموش می‌شوند و کلمه اندود یکی از آنهاست . پیش ازین هاپشت بام ها کاه گلی بودند و برای آنکه باران بسقف اتاق نرسد همه سال اندود می‌کردند یعنی کاه را با گل آلوده و روی پشت بام را به کلفتی يك خشت می پوشانیدند و روی آن را دو روز بعد که اندکی خشک شده بود بام غلنگ میزدند و غلنگ آلتی بود از سنگ مدور به اندازه يك یادوزرع دراز و آنرا با گیره دستی یا با نیروی پا آنقدر بروی بام میگردانیدند تا کاه گل جزو بام میشد و نمیشد که باران یا برف نفوذ کند .

اداره مهندسی تعطیل کرده بود اما باران تعطیل نکرد و بر شدت فعالیت خود بیفزود و همه شب بازید و نیمه شب از شدت تری و خیس شدن بیخ کرده بودم و بخاری هم کازولین نداشت زیرا کالاسرجنت که انباردار بود ورئیس ذخائر بود نیز تعطیل کرده بود.

بی اختیار هر چه پلاس و پوشش و لباس با خود داشتم بر سرم بیفکندم و در میان اتاقی که سقفش مانند آسمان شده بود بی اراده می دویدم و گویا از بدبختی خود فرار میکردم ...

شاید در همان شب همکاران من که درباره وطن خود راهی جز راه من بر گرفته بودند در بستری گرم آرمیده و در آغوش زینا صمنی خفته از همکار سابق خود خبری نداشتند. آنها که نهانی با اجانب ساخته و جای مسرا در مجلس گرفته و مرا بجای خودشان در محبس نشانیده بودند. آنها که هنگام طرح قرارداد برای خوشنودی بیگانگان بصورت من سیلی زدند و بچشم من آسیب رسانیدند.

آنها که در پشت تریبون مجلس با کمال بی غیرتی و نامردی از تجاوز بیگانگان حمایت میکردند و وطن پرستان را تحقیر می نمودند و آنها که جز بیول و پارک و املاک بهیچ چیز عقیده نداشتند و با کمال نامردی سر نوشت وطن خود را با آنها معاوضه کرده بودند آنها که از اجانب وعده ها و نوید های بسیاری دریافت میکردند تا از منافع آنها خوب دفاع کنند و ایران را بفلاکت دچار نمایند. آنها که وزارت و وکالت و تمام مقامات شامخ و برجسته را بخود و فرزندانشان و خویشاوندانشان گناهکار خویشان اختصاص داده حقوق وطن پرستان را در غصب و تصرف خود داشته و کارها را برای اعقاب خود آماده می کردند. فردا پیش از ظهر که میجر هلمن بر حسب قرار خود باتاق من آمد و بیداد آسمان را بر سرم دید و از گذارش شبهای گذشته شمه ای بشنید لب خود را گاز گرفت و با آنکه عادت نداشت که خشمگین بشود با افسر مهندس تند حرف زد و پیدرنگ آستین بالا زده چوب درازی که از یکسرسنان شباهت داشت بدست گرفت و با سرعتی که پیری باو اجازت میداد بیک لحظه از بلکان حیاط زندان پیام برآمد.

من ساعتی صدای بار و وزیش برف را بر فراز سر خود می شنیدم اما ناگهان آواز سیلی بگوشم رسید که از ناودان ها سرازیر می شد پرمردان زین سبب بارانی شدن اتاق مرا از مهندس ها بهتر فهمیده بود و روز دیگر خودش

با ملاحظه لطافت روح و بیان برای من شرح میداد که راه ناودان ها چگونه با سنگ و آجر و کهنه گرفته شده ریزش آب را بسته بودند و او با چوب دراز آن راه های بسته را باز کرده است و با خورسندی خاصی که بگوید کان معصوم اختصاص دارد می گفت دیگر برفی بر پشت بام نمانده و بارانی که آمده است تکرار نخواهد شد نام این مرد هلمن بود یعنی تپه یا پشته مگر آنکه او از کوه نیز برتر بود و مردانگیش بیشتر و من نام او را همیشه با مفهوم آلمانی یاد می کنم که بمعنای روشنی است زیرا هلمان یعنی مرد پاکیزه و مرد روشن



براستی هلمن مردی روشن بود و گروهی از همکنانش روانی تاریک داشتند و من هرگز نه عدالت این مرد را فراموش میکنم نه بیدادگری و نابکاری دیگر مأمورین انگلیس را از یاد می برم. خدا میداند که او اکنون در کدام یک از شهرهای انگلیس بسر میبرد سر جنتها و سر بازهایی که او را می شناختند می گفتند این مرد در لندن مقامی بلند دارد و اکنون که جنگ جهانی روی داده است جامه سر بازی پوشیده مگر بوطن خود خدمت کند. چنین است اوضاع و احوال سایر موجودات چو، آنها نیز همه ازین قبیل هستند نسیم و باد تند هر دو از جنبش هوا و فرمان خدا بوجود می آیند اما از یکی درختان نشو و نمایی کنند و ازدگری واژگون می شوند، آب در یکجا زندگی

می‌بخشد و با کالبدی دگر غرق کرده هلاک می‌سازد و هیچگاه از یادم نمی‌رود که لیوتنان نواد و کاپیتان تیسئل و یت چگونه با استنطاق و بازپرسی من پرداختند و چگونه بروح فشار آوردند چگونه اشک چشم جاری شد و میجر هلمن که شنید پیر مرد پاکدل گریست یکی اشکم را از رنج و غم فرو ریخت و آن دیگری در غم اشک فرو ریخت و این تیسئل و یت بقدری بی‌رحم بود که دکتر پاستور کریستوفل کشیش آلمانی میگفت وقتی دیدم سربازها شما را باطاق تیسئل و یت یهودی می‌برند در برابر صلیب زانو زدند و درباره شما دعا کردم زیرا که مرا استنطاق کرده بود و میدانستم چقدر ظالم و بی‌رحم است فردای آن روز که میجر هلمن با آئین معهود بدیدن من آمد قیافه اش قرین رنج بود وقتی که پیش من می‌آمد و تیسئل و یت را شنید قطره اشکی در میان امواج روشنی چشمش آشکار شده سر خود را مثل همیشه که میخواست سخن بگوید حرکتی خفیف داد و با حالتی که جلوه آسمانی داشت با کمال تأثر گفت آیم ساری من متأسفم.

ور ایز نو گود جنگ چیز بدی است

ذ من ایز میز ربل آدمیزاد موجودی بدبخت است

او با این کلمات چنان چون حکیمی موعظت میکرد و تسلی میداد و اکنون يك حکایت دیگر از صدها مردی و مردانگی او میگویم و باقی را بآینده بر گزار میکنم: چند ماه از ورود من بیازداشتگاه گذشته بود و او احساس میکرد بمن خیلی بد می‌گذرد بویژه که دریافت که من از اتساق خود ناراضی هستم و از نداشتن دست شویی و از کم آب و محرومی از شست و شوی و استحمام، سخت بزحمت میکندرانم و از پدر رنج میبرم زیرا اداره الو راضی نمی‌شد مرا بحمام ببرند. یکروز که درین باره گفتگو میکردیم ناگهان چیزی بخاطرش رسید و چهره اش مانند گل شکفته شد و بی اختیار سر دست خود را حرکتی داد و سخن را تمام نکرده با شتاب بیرون رفت. ساعتی بعد شاکری عرب که مترجم او بود با مانوک ارمنی و چند نفر سرباز باطاق من درآمدند و هر يك چیزی از اثاثیه مرا بدوش گزفته میبردند.

من با حیرت و کمی واهمه پرسیدم چه شده است ؟

گفتند میجر هلمن اتساق خودش را برای شما خالی کرده است و در حقیقت نشیمن او گذشته از وسعت و پاکیزه گی حمام داشت و يك قفسه و يك دستگاه دست شویی و يك آینه و يك حجره جدا گانه داشت و در تمام سی و شش محوطه بازداشتگاه اراک ممتاز بود و بی نظیر بود.